



من،

برتولت برشت

برتولت برشت
ترجمه: بهروز مشیری
انتشارات امیرکبیر
پاره نخست

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا

تدفین

پیشکش به کودکان یتیم

دانه‌های خشک‌ش را

از او گرفتند

و بی‌هیچ آیینی

به خاکش سپردند

شبی دیگر،

چون خسته و خوی کرده

بر آن مزار آمدند،

شکوفه‌های باز را دیدند

بر آن مزار و از دانه‌های خشک.

شکوفه‌ها را شامگاهی خاکستری در بر گرفته بود

و مرغ شبی، شیرین و گرم

آشکارا

آوازی دل‌انگیز سر داده بود.

آنگاه، مرگ را دیگر

در آنجا حس نکردند

از فراسوی زمان و مکان نگریستند،

در رؤیایی روشن، لبخند زدند

و در خلسه‌یی از آنجا رفتند.

مادرم.

زمانی که دیده فروبست، به دلِ خاکش سپردند.

پس از او، باز گل‌ها می‌رویند و مرغان می‌خوانند.

او، آن لاشه، بر خاک، هیچ سنگینی نکرد.

چه اندازه درد می‌بایست،

تا او این چنین سبک شود؟

بینش سیاسی

بر دریاچه‌ی شهر، ساعت‌ها قایق می‌رانند.

و من، به‌راستی، یا دیده‌ی چشم به این کار می‌نگرم.

قایق راندن، زمانی که انسان، سراپا وامدار است،

در چنین دستگاه حکومتی، که از بُن، ناخواسته است.

در آنجا سیگار می‌کشم و بی‌خیال، چشم می‌گردانم،
و با خویش می‌اندیشم، می‌اندیشم: فقط بدین‌گونه تماشاگر باش!

در این سرزمین، مطربی می‌کنند

مطربی می‌کنند و این ملک فرو می‌رود

در ننگ سیاه.

به‌سردی می‌اندیشم: همین‌گونه مطربی کنید، و فقط این‌گونه قایق برانید.

من بر این اعمال تُف می‌اندازم، آری، اما بیش از این مرا چه کار؟

من از سال‌ها پیش، این چنین تماشاگری بی‌خیال بوده‌ام.

مردم «ارکنی»، آن‌طور که در «از قطب به قطب»* روایت شده

زندگی‌شان به شستن رخت‌هاشان می‌گذشت. آری،

تنها به‌همین‌گونه تماشاگر باش، تنها به‌همین‌گونه چندسالی بگذران.

آشوری‌ها و بابلی‌ها هم

قایق‌ها راندند.

* از «قطب تا قطب» کتابی از سون هدین، جهانگرد سوئدی

حتی آسمان

حتی آسمان نیز گاهی منفجر می‌شود.

آن زمان، ستارگان، بر زمین می‌ریزند.

زمین و همه‌ی ما را سنگسار می‌کنند.

شاید که این انفجار، فردا باشد.

با من به جورجیا بیا

بنگر این شهر را و ببین

که فرتوت است.

به‌یاد آر که روزگاری، چگونه محبوب بود.

اکنون با چشم درون به آن منگر

به‌سردی بنگر و بگو

که فرتوت است.

با من به جورجیا بیا

تا شهری نو در آن بنا کنیم.

و زمانی که این شهر نیز به‌سر آید

ما، در آن‌جا، نخواهیم ماند.

بنگر این زن را ببین

که سخت سرد است.

به یاد آر که روزگاری چه زیبا بود.
 اکنون با چشم درون در آن منگر
 که چه پیر است.
 با من به جورجیا بیا
 بگذار در آن جا،
 در پی زنان خوب رو باشیم
 و زمانی که آنان
 نیز پیر شوند
 ما، در آن جا، نخواهیم ماند.
 .
 .
 بنگر اندیشه‌هایت را و بین
 که کهنه‌اند.
 به یاد آر که روزگاری چه نو بودند.
 اکنون با چشم درون در آن منگر
 به سردی بنگر و بگو
 که کهنه‌اند.
 با من به جورجیا بیا
 در آن جا خواهی دید

بسیاری اندیشه‌های نو را
 و زمانی که این اندیشه‌ها
 نیز کهنه شوند
 ما، در آن جا، نخواهیم ماند.

در آن باره مرغان جنگل، سکوت می‌کنند

۱.

روزی، پیرزنی یه شهری آمد.

۲.

او دیگر نانی برای خوردن نداشت.

۳.

نان را سربازان خورده بودند.

۴.

زن، به منجلابی فرو افتاد- که سخت سرد بود.

۵.

دیگر گرسنه نبود.

۶.

در آن باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند
 بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست
 در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۷.

روزی، پزشکی قاتل از راه رسید.

۸.

گفت: «باید جواز دفنش را صادر کرد.»

۹.

پس پیرزن را به خاک سپردند.

۱۰.

بدان‌گونه که پیرزن سخنی نگفت.

۱۱.

تنها پزشک به پیرزن خندید.

۱۲.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قلعه‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۱۳.

روزی، مردی تنها از راه رسید.

۱۴.

او به‌نظم پای‌بند نبود.

۱۵.

در این ماجراها نقصی یافت.

۱۶.

او، برای پیرزن، همچون یک دوست بود.

۱۷.

و گفت: «آدم باید غذا بخورد. آیا چنین نیست؟»

۱۸.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قلعه‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۱۹.

روزی، گزمه‌یی از راه رسید.

۲۰.

او یک چماق لاستیکی با خود داشت.

۲۱.

مُخِ مردک را با چماق، له کرد.

۲۲.

و این مرد نیز دیگر سخنی نگفت.

۲۳.

اما گزرمه بدان‌گون سخن گفت که پژواک آن همه‌جا پیچید.

۲۴.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۲۵.

روزی سه مرد ریشو از راه رسیدند.

۲۶.

آن‌ها گفتند: «این‌کار، از عهده‌ی مردی تنها، برنمی‌آید.»

۲۷.

و آن‌قدر گفتند تا همه چیز آشکار شد.

۲۸.

اما بعد، کرم‌ها، از ساق‌پا، در بدن‌شان رخنه کرد.

۲۹.

مردان ریشو نیز دیگر سخنی نگفتند.

۳۰.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۳۱.

یک‌باره مردان بسیاری از راه رسیدند.

۳۲.

آن‌ها می‌خواستند فقط یک‌بار با قزاقان گفت‌وگو کنند،

۳۳.

اما قزاقان با مسلسل با ایشان سخن گفتند.

۳۴.

و مردان نیز دیگر سخنی نگفتند.

۳۵.

اما جملگی، چین بر جبین داشتند.

۳۶.

در آن‌باره مرغان جنگل سکوت می‌کنند

بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست

در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می‌کنی

حتی نسیمی نمی‌وزد.

۳۷.

روزی، خرسِ سرخِ یزرگی از راه رسید.

۳۸.

خرس، آداب و رسوم آن‌جا را نمی‌دانست،
چرا که خرس بود و نیاز به دانستن نداشت.

۳۹.

او امول نبود، و به‌هر خیابانی می‌رفت.

۴۰.

او مرغان کوچک جنگل را گشت و خورد.

۴۱.

در آن‌باره، دیگر، مرغان جنگل سکوت نکردند
بر تمامی قلعه‌ها آرامش، فرمان نمی‌راند
در تمامی قلعه‌ها احساس می‌کنی
نسیمی را که هم‌اکنون نیز می‌وزد.

به یاد ماریا «آ»

۱.

آن روز ماهِ آبیِ شهر یور
آرام، زیر شاخه‌ی درخت آلو
او را،

عشق آرام رنگ‌باخته را،

همچون رؤیایی محبوب، در آغوش گرفتم.

و بر فرازِ سرِ ما، در آسمان زیبای تابستان

ابری بود، که دیری بدان نگریستم.

سخت سپید بود و بر اوج،

چون باز به بالا نگریستم، گذشته بود.

۲.

از پسِ آن‌روز، روزهای بی‌شمار، ماه‌های بسیار،
شناکُنان آمدند و گذشتند.

درختان میوه فرو افکنده شدند.

و تو از من می‌پرسی: «آن عشق را چه بر سر آمد؟»

باد بگویمت: «به‌یاد نمی‌آورم.»

در آن‌حال، هر آینه، می‌دانم مراد تو چیست،

اما چهره‌ی او را، به‌راستی، به‌یاد ندارم.

تنها می‌دانم که بر آن بوسه زدم.

۳.

آن بوسه را نیز از یاد برده بودم.

اگر آن ابر هم گذرا بود،

می‌دانم و همیشه می‌دانم

که سخت سپید بود و بر اوج.
 شاید آن درختان میوه باز هم شکوفه کنند
 و شاید آن زن اکنون هفتمین فرزند خود را زاده باشد،
 ولی آن ابر
 تنها یکدم شکوفا شد
 و چون باز به بالا نگریم،
 بر باد رفته بود.

بعل

زمانی که بعل در شکم سپید مادرش رشد می کرد،
 آسمان پهناور بود و آرام و رنگ پریده
 جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
 و هنگامی که بعل، چشم به دنیا گشود، دوستدار آسمان شد.

و به هنگام رنج و شادی، آسمان در جای خویش بود.
 بعل، چه در خواب بود و آسمان را نمی دید، و چه لذت های آسمان را می چشید،
 شب، آسمان را نیلگون می کرد و به بعل مستی می داد
 سپیده دم، بعل را پرهیزگاری می آموخت و رنگ از رخ آسمان می برد.

در انبوه شرمگین گنه کاران
 بعل، برهنه می آسود و با آرامش می غلتید.
 تنها آسمان، که همیشه همان آسمان بود،
 با جلال و شکوه، برهنگی اش را می پوشاند.

بعل به کرکسان تنومندی که در آسمان ستاره نشان،
 چشم انتظار جسدش هستند، گوشه ی چشمی می افکند.
 گاه، خویشان را مرده می نماید، آن گاه اگر کرکسی بر او بتازد،
 بعل، خاموش و آرام، کرکس را چاشت می کند.

و در زیر ستارگان اندوه خیز دره ی زاری ها
 بعل، کشتزارهای پهناور را می چرد.
 همین که در کشتزارها ساقه یی نمی ماند، با گام های آهسته،
 سرودخوانان به جنگل جاوید می آید تا در آن بیارامد.

و زمانی که زمین، بعل را به درون خویش کشد،
دنیای دیگر برای بعل چه ارزشی دارد؟ بعل، سیر و سرشار است.
بعل، در زیر پلک‌های خویش چندان آسمان دارد
که حتی پس از مرگ، چندان که بخواهد آسمان را می‌نگرد.

هنگامی که بعل در زیر بطن سیاه خاک می‌پوسد
آسمان همچنان پهناور بود و آرام و پریده‌رنگ
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
همان‌گونه که بعل، به‌هنگام زندگی، دوستش می‌داشت.

یادی از دختر غرق‌شده

۱.
چون غرق شد و به‌زیر آب‌ها فرورفت
و از رودها و شط‌ها گذشت
فیروزه‌ی آسمان بس شگفت می‌درخشید
گفتی آسمان باید تن بی‌جان او را نوازش دهد.

۲.

خزه‌ها و جلبک‌ها به تنش پیچید
تا تن بی‌جانش، کم‌کم سنگین‌تر شد.
ماهیان، بی‌پروا، گرد او شنا می‌کردند
و گیاه و جانور، آخرین سفرش را دشوارتر.

۳.
و آسمان شبانگاه، همچون دود، سیاه شد
و شب، نور را به یاری ستارگان زنده نگه داشت.
اما، بامداد، باز آمد، تا او را
باز هم صبح و شبی باشد.

۴.
و چون تن پریده رنگش در آب گنبدید
چنین شد که خدا نیز سرانجام او را فراموش کرد،
نخست چهره‌اش، سپس دست‌هاش، و آن‌گاه گیسوانش
با بسیاری لاشه‌ها، لاشه‌یی شد در رودها.

من، برتولت برشت

۱.
من، برتولت برشت، از جنگل‌های سیاه می‌آیم.
مادرم،

هنگامی که در تنش خانه داشتم
به شهرهایم آورد و سرمای جنگل‌ها
تا روز مرگ در من خواهد ماند.

۲.

در شهر اسفالت ساکنم، و از روز ازل
در بند آیین مرگ
با روزنامه و توتون و عرق،
بدبین و تنبل و سرانجام، راضی

۳.

با مردم، مهربانم
به سنت ایشان، کلاهی اطو شده بر سر می‌گذارم.
می‌گویم: «آن‌ها جانوران بسیار گندی هستند.»
و می‌گویم: «مهم نیست. من خود نیز چنینم.»

۴.

روی صندلی‌های راحتی، پیش از نیمروزها،
چند زن را در کنار خویش می‌نشاند
و خاطر آسوده نگاهشان می‌کنم و می‌گویم:
«در من کسی هست که بر او امیدی نمی‌توان بست.»

۵.

تنگ غروب، مردان را گرد خود می‌آورم.
ما یکدیگر را «نجیب‌زاده» می‌نامیم
آنها پاهایشان را روی میز من دراز می‌کنند
و می‌گویند: «وضع ما بهتر خواهد شد» و من
نمی‌پرسم: «کی؟»

۶.

بامدادان در فلق خاکستری، کاج‌ها عرق می‌ریزند
و حشره‌ها و پرنده‌هایشان مویه سر می‌دهند و
در شهر، در این ساعت، پیاله‌ام را تهی می‌کنم
و ته‌سیگارم را
به‌دور می‌افکنم، و نگران به‌خواب می‌روم.

۷.

ما، نسلی سبک‌سر
درخانه‌هایی که ویران‌ناشدنی می‌نمود، نشسته‌ایم.
(ما آلونک‌های بلند بالای
جزیره‌ی مانهاتان
و آنتن‌های باریکی را مایه‌ی سرگرمی
اقیانوس اطلس‌اند،
این‌چنین ساختیم.)

۸.

از این شهرها آنچه بر جای می ماند تنها باد است
 که در لابلای آن‌ها می‌وزد.
 خانه برای شکم پرست، شادی بخش است
 اوست که آن را تهی می‌کند.
 ما نیک می‌دانیم که رفتنی هستیم
 و پس از ما چیز با ارزشی نخواهد ماند.

۹.

و به‌هنگام زلزله - که خواهد آمد،
 امید، که نگذارم
 بر اثر تلحکامی،
 سیگارم خاموش شود.
 من، برتولت برشت، له شده در شهرهای اسفالت
 دیرزمانی پیش از این، در تن مادرم، از جنگل‌های سیاه
 فرا آمده‌ام.

رد پا را پاک کن

در ایستگاه راه آهن، از رفیقان جدا شو
 بامدادان، با کُتی دکمه بسته، به شهر برو

برای خود خوابگاهی بیاب، اگر رفیقت در زد
 در را باز مکن، آه ... نه تنها باز مکن،
 بل، رد پا را پاک کن!

.

.

اگر در هامبورگ
 یا هر جای دیگر، پدر و مادر خویش را دیدی،
 ناآشنا از کنارشان بگذر، سر نبش بیچ
 و آشنایی مده.

کلاهت را که به تو هدیه داده‌اند پایین بکش
 چهره‌ات را نشان مده، آه... نه تنها نشان مده،
 بل، رد پا را پاک کن!

.

.

گوشتی را که می‌یابی بخور، دریغ مکن!
 به‌هنگام باران به هر خانه وارد شو، و جا خوش کن
 - روی هر صندلی که در دسترس توست؛
 اما ماندگار مشو و کلاهت را فراموش مکن
 به تو می‌گوییم:

رد پا را پاک کن!

.

.

آنچه را که همیشه گفته‌یی، دیگر باز مگو

اندیشه‌ات را اگر در دیگری یافتی،

انکار کن!

آن که امضایی نداده، آن که عکسی

نینداخته.

آن که همراهی نکرده، آن که لب به سخن نگشوده

چگونه ممکن است گرفتار آید؟

رد پا را پاک کن!

.

.

زمانی که مرگ ندایت می دهد

چنان کن که

سنگ قبری در کار نباشد تا

با خطی خوانا تو را نشان دهد،

و سال مرگ را، مرگی که تو را می رباید،

و فاش سازد که در کجا خفته‌یی.

بهار

دیرزمانی پیش از آن که

به نفت و آهن و آمونیاک دست یابیم

هر سال

در زمانی معین، درختان سبز می شدند.

همه به یاد می آوریم

روزهای بلندتر شده،

آسمان روشن تر،

و دگرگونی هوا را

که نوید بهار می دادند.

و نیز در کتاب‌ها می خوانیم

که در این فصل فرخنده‌ی سال،

دیریست که دیگر

در شهرهای ما

دسته‌های پرندگان مهاجر دیده نشده است.

باز، مردمی در قطارها نشسته‌اند، زودتر از دیگران

فرا رسیدن بهار را در می یابند

دشت‌های هموار، به همان

آشکاری قدیم، بهار را نشان می دهند.

از فراسوی بلندی‌های بلند
چنین به چشم می‌آید که توفانی در گذر است
که فقط
آنتن‌های ما را لمس می‌کند.

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا



من،

برتولت برشت

برتولت برشت

ترجمه: بهروز مشیری

انتشارات امیرکبیر

پاره دوم

بنایان

اینجا، بنایان پیر ایستادند،
 به دریای بیکران نگریستند
 و گفتند: «دیگر، چندان طولی نخواهد کشید.
 ما آفتاب لب بامیم.»
 بدین سان، حق بنایان بود
 زیرا آنها مردند.
 و در آنجا که آنان ایستاده بودند، اکنون، «برشت» ایستاده است
 و به دریای بیکران می نگرد.

ماهی فاش

یه وقتی، یه ماهی بود به اسم «فاش»
 که یه کون سفیدی داش.
 و برا کار کردن دستی نداش
 بر دیدن هم، تو صورتش، چشمی نداش.
 تو کلهش هیچی نبود
 به هیچی هم فکر نمی کرد.
 «یک و یک مساوی با دو» رو هم بلد نبود
 از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی شناخ

اون فقط یه ماهی فاش بود
 با یه کون سفید.
 .
 .
 وقتی آدما خونه می ساختن،
 وقتی آدما، چوب می شکستن،
 وقتی آدما، دل کوه‌ها رو، سوراخ می کردن،
 وقتی آدما آش می پختن،
 ماهی فاش به ریش همه شون می خندید.
 وقتی آدما می پرسیدن: «تو چیکار بلدی بکنی؟»
 جواب می داد: «من یه ماهی فاشم،
 اینم کون سفیدم.»
 .
 .
 شب به شب، که آدما می رفتن تو خونه‌هاشون
 ماهی فاشم پشت سرشون می رف تو
 وقتی که دور بخاری می شستن،
 ماهی فاشم کنارشون می نشست.
 وقتی آش میومد رو میز،

اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،
همون ماهیه بود.

که با صدای بلند فریاد می زد: «حالا تند و تند بخورین!
بعد، من یه ماهی کون سفید نشونتون می دم.»
آدما می خندیدن و اجازه می دادن که اونم باهاشون غذا بخوره.

اگر قحطی نمی اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک
بلکه یه قحطی بزرگ،

تنبلی اونو ندیده می گرفتن
اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیان
یکی پنیر آورد، یکی گوشت
یکی م نون.

فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،
هیچی نیاورد.

چن نفری اونو دیدن. اونا سه نفر بودن
از ماهیه پرسیدن: «خب! تو چی میدی به ما؟»
ماهی فاش جواب داد:
«اگه کون سفیدمو ...»

اما آدما برا اولین بار
از دس ماهی فاش عصبانی شدن،
پریدن بهش،
تندی از لای در انداختنش بیرون
و اونجا، کون سفیدشو
گرفتن به باد کتک.

به کجا کوچ می کنید؟

۱.

به کجا کوچ می کنید؟ بی شک
آن جا که بدان می کوچید
بدتر خواهد بود.
و آن جا که از آن کوچ می کنید،
بہتر بوده است.

۲.

از چه می گریزید؟ از بند فقر
رها نخواهید شد.
هیچ کس، راه را بر رفتن شما نمی بندد. در این جا،
جایتان خوالی نخواهد ماند.

و آن جا که می روید،
هیچ کس به پیشبازتان نخواهد آمد.

.۳

شما از پایین می ترسید
اما هنوز در پایین نیستید.
و در خواهید یافت که از پایین،
پایین تر هم هست،

اگر گمان می برید که پایین هستید.

.۴

نمی توانید از رفتن بگذرید؟

نمی توانید باز گردید؟

شما می گریزید، اما

به کجا می گریزید؟ از بند فقر

رها نخواهید شد.

پس بایستید، به پیرامون خویش بنگرید.

.۵

اگر در می یافتید که به کجا می روید،

بی شک از رفتن می گذشتید.

اگر می دانستید،

برای تان چه ها در سر دارند،
بی شک به پیرامون خویش می نگرستید.

.۶

بدانید که می توانید بهروزی را به چنگ آورید.

قطره‌یی روی سنگ داغ

.۱

تابستان از راه می رسد، خورشید آسمان

بر شما نیز می تابد

آب، دمای دلچسبی دارد، و در این آب گرم

شما نیز دراز می کشید.

در چمن‌زارانِ سرسبز

خیمه‌ها تان را به پا کرده‌اید. خیابان‌ها

سرودهای تان را شنیدند. جنگل،

با آغوش باز شما را پذیرا شد. پس آیا

فقر به پایان رسیده است؟ بهروزی، گام پیش نهاده؟

آیا آینده در دست‌های شماست؟ می توانید در امان باشید؟

پس، جهانتان بهتر خواهد شد؟ نه.

این قطره‌یی ست روی سنگ داغ.

۲.

جنگل، رانده شده را می پذیرد. آسمان

زیبا

عبث درخششی دارد. آنان که در خیمه‌های تابستانی

خانه می‌کنند، منزلگاه دیگری ندارند. آنان که در آب گرم

دراز می‌کشند،

غذایی نخورده‌اند. آنان که

در خیابان‌ها راه می‌پیمایند، راه‌پیمایی‌شان را

تنها برای یافتن کار ادامه می‌دهند.

فقر، هنوز به پایان نرسیده است. بهروزی گامی به جلو نهاده.

آینده در دست‌های شما نیست. نمی‌توانید در امان باشید.

پس جهانتان این‌چنین بهتر خواهد شد؟ نه.

این قطره‌یی ست روی سنگ داغ.

۳.

آیا تنها به یک آسمان درخشان بسنده می‌کنید؟

آیا آب گرم، به شما، چیزی بیش خواهد بخشید؟

آیا جنگل، شما را نگه خواهد داشت؟

آیا نانی به چنگ خواهید آورد؟ آرامشی خواهید یافت؟

جهان در انتظار خواست‌های شماست.

جهان نیازمند خشنودی شماست، پیشنهادهای تان.

جهان با آخرین امیدش به شما می‌نگرد.

شما نمی‌باید بیش از این خشنود باشید،

با چنین قطره‌یی روی سنگ داغ.

زن مهربونی داشتم

زن مهربونی داشتم،

خوشگل‌ترین زن دنیا.

یهروزی فرماندهی پیاده‌نظام آمد و

گفت: «پیش به سوی جبهه!»

.

اونجا، من از چیزی دفاع می‌کردم

زنم با دیگران می‌رفت.

این، برای من، ننگ بزرگی بود،

و نهایت بی‌شرمی.

.

.

توی دهن زنم می‌زنم

خشونت نشون میدم، کاری نمی‌تونه بکنه.

اما اگه فرماندهرو ببینم
هنوز که هنوزه شلوارمو زرد می‌کنم.

اگه همچو خرِ نفهمی نبودم
برایه دفعه هم که شده فکرشو می‌کردم
شاید بعضی چیزاش برام تحمل‌ناپذیر می‌شد،
و شاید دعوایی راه می‌انداختم.

به فرمانده می‌گفتم:

«تو به من اسلحه دادی،
و حالا می‌خوام تیراندازی کنم.
برو اون جلو و ایسا!»

ما را خطایی هست

تو باید این سخن را گفته باشی:
«ما را خطایی هست.»

بدینگونه

تو می‌خواهی خویشتن را از ما جدا کنی

تو باید گفته باشی: «اگر
چشمم آزار دهد،
بیرونش می‌آورم.»
بدین‌گونه تو می‌خواستی اثبات کنی
که خود را چنان به‌ما پیوسته می‌دانی
که انسانی
پیوسته می‌داند
خویشتن را
با چشم خویش.

این، بسی نیکوست، ای رفیق!
اما بگذار که ما نیز خاطر نشان کنیم
که در این تصویر، انسان ماییم
و تو تنها، همان چشمی.
آدمی کی شنیده است که چشمی
خود را از انسان جدا کند؟

گیرم که از آن چشم
خطایی هم سر زده باشد.
پس،

آن چشم، باز، در کجا
زندگی خواهد یافت؟

هر بار همین که...

هر بار، همین که با جمعی به کاری سترگ دست می‌یازیم
که رنج‌هایی آشکار و طولانی دارد،
مردی از جمع ما گم می‌شود
و دیگر باز نمی‌گردد.

آنان، برایش کف می‌زنند و فریاد می‌کشند.
او را در جامه‌یی فاخر فرو می‌کنند.
با او قراردادی می‌بندند، با دستمزدی گزاف.

و او، یک‌شبه، دیگرگون می‌شود

بر مسند پیشین، همچو مهمانی می‌نشیند.
او دیگر، برای کاری دراز مدت، وقت ندارد.
دیگر با هیچ سخنی، مخالفت نمی‌کند،
(چرا که این هم وقت‌گیر است.)
او، خُلق و خویی نیک می‌یابد
و سخت نازک‌طبع می‌شود.

زمانی دراز به جامه‌ی فاخر خویش می‌خندد
و بارها سخن از این می‌گوید که
می‌خواهد اربابانش را بفریبد.
(آنان موجوداتی کثیفند.)

اما، ما نیک می‌دانیم که دیگر، با ما بودنش، چندان نخواهد پایید.
آنگاه مردی از جمع ما گم می‌شود.
ما را با کار دشوارمان، تنها می‌گذارد،
و در طریقت مرسوم، گام می‌نهد.

می‌شنویم که تو خسته‌یی

۱.

می‌شنویم، که تو دیگر نمی‌خواهی با ما کار کنی
وا داده‌یی؛ دیگر نمی‌توانی فعالیت کنی
بسیار خسته‌یی؛ دیگر نمی‌توانی بیاموزی

از دست رفته‌یی

دیگر نمی‌توان انجام کاری را از تو چشم داشت.

پس بدان:

ما این همه را از تو می‌خواهیم.

.

.

هنگامی که خسته به خواب می‌روی

دیگر هیچ‌کس تو را بیدار نخواهد کرد و نخواهد گفت:

برخیز که غذای تو آماده است.

چرا باید غذا آماده باشد؟

هنگامی که تو دیگر نمی‌توانی فعالیت کن.

در گوشه‌یی خواهی افتاد.

هیچ‌کس تو را جسبجو نخواهد کرد و نخواهد گفت:

«بلوایی برپا شده ایت، و کارخانه‌ها

در انتظار تو هستند.»

چرا باید بلوایی برپا شده باشد؟

.

.

زمانی که مُردی، تو را دفن خواهند کرد

خواه مرگ تو زاده‌ی خطای تو باشد خواه نه.

تو می‌گویی:

«مدتی دراز جنگیدم، اما حال، دیگر، نمی‌توانم.»

پس، گوش کن:

تو خواه خطاکار باشی یا نه،

هنگامی که دیگر نمی‌توانی بجنگی نابود خواهی شد.

۲.

تو می‌گویی: «مدتی دراز امیدوار بودم. دیگر نمی‌توانم

امیدوار باشم.»

به چه امید بسته بودی؟

به این که جنگ آسان است؟

این سخن، مقبول نیست.

روزگار ما از آنچه می‌انگاشتی بدتر است.

.

.

روزگار ما چنین است:

اگر ما کاری اَبَر مردانه انجام ندهیم، معدومیم.

اگر نتوانیم کاری کنیم که هیچکس از ما انتظار ندارد،

از دست رفته‌ایم.

(و همه آن را تا بدان پایه دشوار نمی یافتند.)

۲.

اندک زمانی پس از آن، گروهی بسیار

با تپانچه‌های اهدایی آمدند

و کورکورانه تیر انداختند-

به همه؛ به کسانی که از فقر

کلاهی بر سر نداشتند.

به همه؛ به کسانی که

درباره‌ی آن گروه و اجیرکنندگان‌شان

حقیقت را گفته بودند.

و آن گروه، این همگان را از سرزمین‌شان بیرون ریختند.

از سرزمینی که، در سال چهاردهم، نیمه‌جمهوری بود.

۴.

آنان خانه‌ی کوچک و ماشین مرا هم گرفتند

که به زحمت به دست آورده بودم.

(اثاث دیگرم را توانستم نجات بدهم.)

۵.

چون از مرز می‌گذشتم، با خود اندیشیدم:

بیش از آن‌که نیازمند خانه باشم، محتاج حقیقتم؛

دشمنان ما منتظرند

تا خسته شویم.

هنگام‌که نبرد در شدیدترین مرحله است

و جنگجویان در خسته‌ترین حال،

جنگجویانی که خسته‌ترند

شکست‌خوردگان صحنه‌ی نبردند.

حقیقت زندگی

۱.

زمانی دراز، در باره‌ی زندگی مردمان،

جویای حقیقت شدم.

این زندگی، بسی پیچیده است و به دشواری فهمیدنی

سخت کوشیدم تا بفهمم، و سپس

حقیقت را گفتم، بدانگونه که آن را یافته بودم.

۲.

چون حقیقت را گفتم؛ حقیقتی که دریافتنش دشوار بود،

حقیقتی بود کلی - که بسیار کسان، همان‌را می‌گفتند.

اما به خانه نیز نیازمندم. از آن پس،

«حقیقت» برای من چون خانه و ماشین است

و آن را از من گرفتند.

امید بستگان

به چه امید بسته یید؟

به این که گران، به سخنان شما گوش بسپارند؟

آزمندان

به شما چیزی ببخشند؟

گرگ‌ها به جای دریدنتان، به شما غذایی بدهند؟

و بیرهای درنده

به مهربانی از شما دعوت کنند

که دندان‌هایشان را بکشید؟

به این امید بسته یید؟

در ستایش آموختن

یاد بگیر، ساده‌ترین چیزها را!

برای آنان که بخواهند یاد بگیرند،

هرگز دیر نیست.

الفبا را یاد بگیر! کافی نیست؛ اما

آن را یاد بگیر! مگذار دلسردت کنند!

دست به کار شو! تو همه چیز را باید بدانی.

تو باید رهبری را به دست گیری.

.

.

ای آن که در تبعیدی، یاد بگیر!

ای آن که در زندانی، یاد بگیر!

ای زنی که در خانه نشسته‌یی، یاد بگیر!

ای انسان شصت‌ساله، یاد بگیر!

تو باید رهبری را به دست گیری.

.

.

ای آن که بی خانمانی، در پی درس و مدرسه باش!

ای آن که از سرما می لرزی، چیزی بیاموز!

ای آن که گرسنگی می کشی، کتابی به دست گیر! این، خود سلاحی ست.

تو باید رهبری را به دست گیری.

.

ای دوست، از پرسیدن شرم مکن!
 مگذار که با زور، پذیرنده‌ات کنند.
 خود به‌دنبالش بگرد!
 آن‌چه را که خود نیاموخته‌یی
 انگار کن که نمی‌دانی.
 صورت‌حساب را خودت جمع بزن!
 این تویی که باید پردازی‌اش.
 روی هر رقمی انگشت بگذار
 و پرس: این، برای چیست؟
 تو باید رهبری را به‌دست گیری.

در ستایش ...

بیدادگری، در این‌زمان با گامی استوار پیش می‌رود.
 ستمگران، خود را برای صد قرن، تجهیز می‌کنند.
 زور، قول می‌دهد: «چنین هست که می‌ماند.»
 جز صدای فرمانروایان ستمگر
 هیچ‌صدایی طنین نمی‌افکند.
 و در بازارها، استعمار بانگ بر می‌دارد: «اینک،

تازه من آغاز می‌کنم.»

اما از استعمارشدگان، اکنون، بسیاری می‌گویند:
 «آن‌چه ما می‌خواهیم، هرگز شدنی نیست.»

اگر زنده‌یی، مگو: «هرگز.»

هیچ یقینی را یقین نیست.

چنین که هست، نمی‌ماند.

پس از ستمگران،

ستمدیدگان سخن خواهند گفت.

چه کسی را یارای آن است که بگوید: «هرگز.»؟

از کیست که استعمار، دوام می‌یابد؟

از ما

از کیست که استعمار، معدوم می‌شود؟ باز هم

از ما

اگر از پا افتاده‌یی، برخیز

اگر شکست‌خورده‌یی، باز بجنگ!

آن‌کس که جایگاه خویش را شناخت، چگونه می‌توان بازش داشت؟

چرا که شکست‌خوردگان امروز، فاتحان فردایند

و «هرگز» به «هم امروز» تبدیل می شود.

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا



من،

برتولت برشت

برتولت برشت

ترجمه: بهروز مشیری

انتشارات امیرکبیر

پاره سوم

آلمان ۱۹۳۳

من از ننگ خویش سخن می گویم
باشد که دیگران از ننگ‌هایشان بگویند.

ای آلمان، مادرِ رنگ‌باخته!
چگونه آلوده به لجن،
در میان مردم نشسته‌یی،
و در جمع آلودگانِ تَرْدامن
بیش از دیگران، چشم‌گیری؟

از پسرانت، آن‌که درمانده‌تر است،
از پای درآمده.

و فرزندانِ دیگرت به روی او دست بلند کرده‌اند.
و این را، اینک، همه می‌دانند.

با دست‌هایی چنین برافراشته،
برافراشته، به روی برادر،

اکنون بی‌شرمانه از برابر تو می‌گذرند
و در چهره‌ات می‌خندند.

این‌را، همه می‌دانند.

در خانه‌ات

ایشان، عربده‌کشان، دروغ می‌پردازند،

اما حقیقت

باید خاموش بماند.

آیا چنین نیست؟

چرا همه‌ی ستمگران تو را می‌ستایند، اما

ستمدیدگان، خطاکارت می‌شمرند؟

منفورِ غارت‌شدگانی، اما

غارتگران، نظامی را می‌ستایند

که در خانه‌ات برپا شده است!

اینک، همه می‌بینند

گوشه‌ی پیراهن به‌خون آغشته‌ات را پنهان می‌کنی،

که آغشته به خونِ عزیزترین
فرزند است.

شنیدن سخنرانی‌های عربده‌جویانه‌ات
که از خانه‌ی تو به گوش می‌رسد
آدمی را به‌خنده می‌اندازد.
اما آن‌که تو را می‌بیند، دست به دشنه می‌برد
گویی با درنده‌یی روبرو شده است.

ای آلمان، مادر رنگ‌باخته!
پسرانت چه به‌سرت آوردند
که در میان مردم نشسته‌یی
همچون دلکک یا دهشت؟

بخشی از یک شعر

جهان را بهتر ساختید،
جهانِ بهتر را بهتر بسازید

و ره‌ایش کنید.

جهان را بهتر و راستی را
کامل کردید،
راستیِ کامل را کامل‌تر بسازید
و ره‌ایش کنید
راستی را کامل کردید و آدم‌ها را
از نو ساختید،
انسانِ نو‌ساخته را از نو بسازید
و ره‌ایش کنید.

نیکی را چه سود؟

۱.

نیکی را چه سود
هنگامی‌که نیکان، در جا سرکوب می‌شوند،
و هم‌آنان که دوستدار نیکانند؟

نیازی نباشد.

به جای خود خردمند بودن، بکشید
چنان سامانی دهید، که نابخردی
برای همه و هر کس
سودایی شود بی سود.

آن کس که می آموزد

نخست، روی شن بنا کردم، و آنگاه، روی صخره،
و زمانی که صخره فرو ریخت
دگربار، هیچ بنا نکردم.
و باز، بارها بر هرچه پیش آمد، بر شن و صخره
چندباره بنا کردم؛ اما
آموخته بودم.

به کسانی نامه سپردم
که دورش انداختند؛ اما نامه را کسانی باز آوردند

آزادی را چه سود

هنگامی که آزادگان، باید میان اسیران زندگی کنند؟

خرد را چه سود

هنگامی که جاهل، نانی را به چنگ می آورد،

که همگان را بدان نیاز است؟

۲.

به جای خود نیک بودن، بکشید

چنان سامانی دهید، که نفس نیکی ممکن شود

یا بهتر بگویم

دیگر به آن نیازی نباشد.

به جای خود آزاد بودن، بکشید

چنان سامانی بدهید، که همگان آزاد باشند

و به عشق ورزی به آزادی نیز

که به حسابشان نمی‌آوردم.

آنجا بود که آموختم.

.

.

طرحی می‌دادم، بدان عمل نمی‌کردند.

و به‌هنگام بازگشت، در می‌یافتم

که طرح، نادرست بوده است، و درست آن

عمل شده است.

باز هم آموختم.

.

.

زخم‌ها، به‌دوران تیرگی

سخت جان‌فرسایند

اما من همیشه می‌گفتم: «تنها مرگ است

که مرا هیچ نمی‌آموزد.»

با گچ بر دیوار نوشته شده

با گچ بر دیوار نوشته شده:

«آنها، جنگ طلب هستند.»

و آن‌که این را نوشته

خود اکنون، در میدان جنگ، از پای در آمده است.

جنگی که در خواهد گرفت

جنگی که در خواهد گرفت

نخستین جنگ نیست. پیش از آن،

جنگ‌های دیگری نیز بوده است.

آنگاه که جنگ‌های پیشین به‌پایان رسید،

پیروزمندان بودند و شکست‌خوردگان.

شکست‌خوردگان،

گرسنگی می‌کشیدند، و پیروزمندان نیز.

بودا و مثال خانه‌ی سوزان

گو‌تاما بودا،

شناخت سرچشمه‌ی آرزو را - که ما در آن

فرو رفته‌ایم - آموخت، و فرمود:

«همه‌ی آرزوها را از خویش زداییم، و چنین،

بی‌آرزو، به فنا - که آن‌را نیروانا می‌نامید - بگراییم.»

روزی شاگردانش پرسیدند:

«این فنا چگونه است، ای استاد؟ ما همه می خواهیم

تا همه‌ی آرزوها را از خویش بزداييم، آن سان که تو می فرمایی؛ اما بگو

آیا این فنا، که ما به آن می پیونديم،

به مفهوم وحدت با همه‌ی آفریده‌هاست؟

با پیکری سبکبال، به نیمروز، در آب خفتن،

بی اندیشه، تن آسان، در آب رها شدن،

یا به خواب رفتن،

نه چندان هشیار، که روانداز خود را مرتب توان کردن،

و شتابان به خواب رفتن، آیا این فنا،

فنايي نیک و شادی بخش است؟

یا فقط عدمی ست

تنها، سرد، تهی و پوچ؟»

بودا، مدتی دراز خاموش ماند. سپس، دل آزرده گفت:

«پرسش تان را پاسخی نیست.»

اما پسین گاه، که شاگردان پرسنده رفته بودند

هنوز بودا زیر درخت زندگی، نشسته بود

و برای دیگران

- آن‌ها که نرسیده بودند-

مثال زیر را می آورد:

«به تازگی، خانه‌ی دیدم

که می سوخت.

و از بامش شعله سر می کشید.

پیش رفتم و دریافتم

که هنوز کسانی در آنند.

از آستانه ایشان را صدا زدم،

که بام خانه را آتش در گرفته است. و خواستم

هرچه زودتر بیرون آیند؛ اما ایشان

گویی شتابی ندارند.

یکی، که گرما ابروانش را می سوخت، پرسید:

«مگر بیرون چگونه است؟ آیا باران نمی بارد؟

آیا باد نمی وزد؟ آیا خانه‌ی دیگر می توان یافت؟»

و از این گونه، سخنانی چند.

از آن مکان برگزیدم، و اندیشیدم:

اینان باید بسوزند تا از پرسش باز ایستند.

راستی را، ای دوستان!

کسی که زمین، در زیر پایش هنوز چندان سوزان نیست، و در آن، برجای می ماند،

او را چیزی برای گفتن ندارم.»

چنین بود گو تا ما بودا.
 اما ما که دیگر با هنر بُردباری، سر، گرم نتوانیم کرد،
 بَلْ به هنر نائُردباری گراییده‌ایم
 راه‌هایی چند
 برای این جهان پیش می‌نهیم، آدمیان را می‌آموزیم
 تا خود را از رنج‌های بشری رها سازند.
 ما، برای ایشان، که
 زیر تیرباران بلای سرمایه
 هنوز لَجوجانه می‌پرسند:
 «چه شد که ما نیندیشیدیم، و به پندارمان راه نیافت،
 که از پس رستاخیز،
 بر سر حساب پس‌انداز و لباس مهمانی مان چه خواهد آمد؟»
 چندان سخنی برای گفتن نداریم.

پرسش‌های یک کارگر باسواد

چه کسی شهر هفت‌دروازه‌ی «تب» را بنا کرد؟
 در کتاب‌ها، نام فرمانروایانی آمده است.
 آیا فرمانروایان، تخته سنگ‌ها را به دوش کشیدند؟

و بابل را که چندین و چند بار ویران شد،
 چه کسی باز ساخت؟
 فعله‌های شهر زَرِّین «لیما» خود در کدام خانه به سر می‌بردند؟
 در آن شب که دیوار بزرگ چین
 تمامی گرفت،
 بنیانش به کجا رفتند؟ روم بزرگ،
 پر از تاق نصرت‌هاست. چه کسی آن‌ها را بر پا داشت؟
 و قیصرها بر چه کسانی پیروز شدند؟
 آیا بیزانس پر آوازه، برای ساکنانش، فقط قصر داشت؟
 در آتلانتیس افسانه‌یی
 حتی در آن شب که دریا به کامش کشید،
 به دریا اُفتادگان، بر سر بَرِدگان خود نعره می‌کشیدند.
 .
 .
 آیا اسکندر جوان، هند را تسخیر کرد؟
 به تنهایی؟
 قیصر که «گُل»‌ها را در هم کوبید،
 حتی آشپزی هم به همراهش نبود؟
 فلیپ اسپانیایی، به هنگامی که ناوگانش

غرق شد، گریست.

جز او، آیا هیچ کس گریه نکرد؟

فردریک دوم در جنگ‌های هفت‌ساله پیروز شد.

آیا هیچ کس در این پیروزی سهم نداشت؟

.

.

بر پیشانی هر ورقی، یک پیروزی.

چه کسی شام پیروزی‌ها را می‌پخت؟

هر ده سال، مردی بزرگ.

چه کسی هزینه‌ها را می‌پرداخت؟

.

.

این همه روایت.

این همه پرسش.

قالی بافان گویون بولاق

۱.

بارها ستایش شده است

رفیق لنین.

مجسمه‌های نیم‌تنه و تمام‌قد از اومی سازند.

نامش را بر شهرها می‌نهند، و بر کودکان نیز.

خطابه‌هایی به همه‌ی زبان‌ها می‌خوانند،

در انجمن‌ها و میتینگ‌ها

از شانگهای تا شیکاگو،

برای بزرگداشت لنین.

اما این چنین او را ارج داشته‌اند، قالی بافان گویون بولاق-

دهکده‌یی کوچک در جنوب ترکمنستان:

بیست قالی‌باف، شب‌هنگام، در آنجا هستند،

از تب، لرزان، و از کارگاه محقرشان

تب، زبانه می‌کشد.

ایستگاه راه‌آهن از انبوه پشه پوشیده است. گندناپی

از مرداب برمی‌خیزد، مردابی که پشتِ

گورستان قدیمی ده است.

.

.

اما قطاری که

هر دو هفته یک‌بار، آب آشامیدنی و توتون می‌آورد،

خبر می‌آورد که:

روز بزرگداشت رفیق لنین نزدیک است.

و مردم گویون بولاق،

مردم فقیر، قالی بافان، تصمیم می گیرند

که مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ای از رفیق لنین

در ده‌شان برپا دارند.

به‌هنگام گردآوری پول برای مجسمه،

مردم ده، لرزان از تب، می آیند

و چند کوپک پولی را که دشوار، به‌دست آورده‌اند

با دست‌های لرزان، می دهند.

«استپا گامالف» از ارتش سرخ،

پول‌ها را - در نهایت امانت - می شمرد، و به‌دقت می بیند،

فداکاری ایشان را برای بزرگداشت لنین

و دلشاد می شود؛

اما او، دست‌های لرزان را نیز می بیند.

و ناگهان پیشنهاد می کند:

با پولی که برای مجسمه گرد آمده، نفت بخرید

و روی مرداب پشت گورستان بریزید،

مردابی که زادگاه پشه‌هاست،

پشه‌هایی که تب آفرینند.

بدین‌سان در گویون بولاق، مبارزه می کنیم

و بدین‌گونه ارج می نهیم، روان آن راد مرد،

رفیق لنین را،

که هرگز فراموش نخواهد شد.

.

.

آن‌ها بر این کار مصمم شدند - در روز بزرگداشت.

سطل‌های کهنه،

پر شده از نفت سیاه را

یکی از پی دیگری

به مرداب بردند

و مرداب را با نفت پوشاندند.

.

.

بدین‌گونه در خدمت خویش بودند،

همچنان که لنین را ارج می نهادند.

و او را می ستودند و به‌خویش سود می رساندند.

پس، ایشان، خواست آن مرد را فهمیده بودند.

شنیدیم که چگونه مردم گویون بولاق
 لنین را ارج نهادند، و آنگاه، به‌هنگام شب،
 پس از آن‌که نفت را به مرداب ریختند
 مردی از جمع به‌پا خواست و خواست
 که تابلویی در ایستگاه راه‌آهن نصب شود،
 و بیان کند تمامی ماجرا را
 تغییر نقشه و تبدیل
 نیم‌تنه‌ی لنین را به ریشه‌کنی تب
 وسیله‌ی چند تُن نفت
 و این همه راه، به‌قصد بزرگداشت لنین.
 .
 .
 این کار را نیز کردند
 و تابلو، آویخته شد.

به‌خاطر مرگِ آن کس، که برای صلح مبارزه می‌کرد

آن‌که تسلیم نشد
 نابود شده است.

و آن‌که نابود شد،
 خود را تسلیم نکرده بود.
 .
 .
 دهان هشدار دهنده
 پر از خاک شد،
 و ماجرای خونین،
 آغاز.
 بر مزار رفیق صلح
 فوج سربازان پای می‌کوبد.
 .
 .
 پس آیا مبارزه بیهوده بود؟
 .
 .
 اما، مبارزی که نابود شد
 به‌تنهایی نمی‌جنگید
 و دشمن، هنوز
 پیروز نشده است.

مناجات دهقان با گاو

(از یک آواز دهقانی مصر،
۱۴۰۰ سال پیش از تاریخ اروپایی.)

ای گاو بزرگ، خیش کشِ ملکوتی،
آرام باش، صاف سخم بزن!
جان من! شیارها را در هم مریز!
تو پیش می روی، ای رهیاب، هوی!
ما خَم شده ایم تا علوفه ات را خُرد کنیم.
اکنون آرام باش، و علفت را بخور، ای نان آور گرانقدر!
و به هنگام خوردن، در اندیشه ی شیارها مباش، بخور!
برای آغلت، ای نگهبان خانواده،
عرق ریزان، الوارها را بر دوش می کشیم.
ما در مکانی مرطوب می خوابیم و تو در خشکی.
دیروز سُرُفه می کردی، ای پیشگام محبوب!
ما از خود بی خود شدیم.
نکند می خواهی
پیش از بذرافشانی، سقط شوی، ای سگ ملعون!

دوران تیره

به راستی که در دورانی تیره به سر می بریم
سخن از صفا گفتن، نابخردی می نماید
پیشانی صاف نشانی بی حسی ست.
آن که می خندد
خبر هولناک را
هنوز نشنیده است.
این چه دورانی است
که سخن گفتن از درختان،
بیش و کم جنایتی ست؟
چرا که سخن گفتنی چنین، دم فرو بستن در برابر جنایات بی شمار است؟
آن که آرام در خیابان راه می سپرد،
برای دوستانش که در نیازند،
دیگر دست یافتنی نیست.
این حقیقتی ست:
هنوز، من آن چه را که خود نیاز دارم، به چنگ می آورم؛
اما باور کنید، این فقط تصادف است.
هیچ از آن چه می کنم، این حق را به من نمی دهد
که خود را سیر سازم.
به تصادف، ایمنم. (اگر بخت از من روی بگرداند،

از کف رفته‌ام.)

می‌گویند: زمانی که داری، بخور، بنوش، و شاد باش.

اما چگونه می‌توانم بخورم و بیاشامم

هنگامی که می‌دانم

آن‌چه را که خوردنی‌ست

از دست گرسنه‌یی ربوده‌ام،

و تشنه‌یی، به لیوان آب من محتاج است.

با این همه، می‌خورم و می‌آشامم.

ای کاش خردمند می‌بودم.

در کتاب‌های قدیمی، خرد چنین آمده است:

«خود را از کشمکش‌های جهانی، دور نگه‌داشتن، و عمر کوتاه را تهی از ترس

به‌سرآوردن،

بدی را با نیکی پاداش دادن،

آرزوها را بر نیاوردن، بل فراموش کردن،

خردمندی نامیده می‌شود.»

این همه را من نتوانم.

به‌راستی که در دورانی تیره به‌سر می‌برم.

.

.

در عصر آشوب‌ها به شهرها آمدم،

به‌هنگامی که گرسنگی، فرمان می‌راند.

در روزگار طغیان به میان مردم آمدم،

و به شورش ایشان پیوستم.

روزگارم چنان سپری شد

که در این جهان نصیبم بود.

برای خفتن، در کنار جانی‌ها دراز می‌کشیدم.

عشق را بی‌اهمیت می‌انگاشتم.

طبیعت را بی‌حوصله می‌نگریستم.

روزگارم چنان سپری شد

که در این جهان نصیبم بود.

در زمانه‌ی من، خیابان‌ها به مرداب می‌رسید.

و زبان، مرا به جلادان لو می‌داد.

تواناییم اندک بود؛ اما می‌اندیشیدم که

فرمانروایان بی‌من،

استوار بر مسند می‌نشینند.

روزگارم چنان سپری شد

که در این جهان نصیبم بود.

نیروها ناچیز،

و هدف، بس دور.
 گرچه هدف، به خوبی پدیدار بود؛ اما
 دست‌نیافتنی می‌نمود.
 روزگaram چنان سپری شد
 که در این جهان نصیبم بود.
 .
 .
 شما، شمایی که از این موج، که ما را
 به کام خود کشید؛ سر بر می‌آورید،
 اگر از سستی‌های ما سخن می‌گویید
 از دوران تیره‌ی ما
 - که خود، در فراسوی آنید -
 نیز سخنی بگویید.
 با وجود این، ما بیش از کفش، کشور عوض کردیم.
 رفتیم،
 سرخورده از هنگامه‌ی نبردهای طبقاتی،
 به‌جایی که فقط بیداد بود - بی‌هیچ شورشی.
 و ما هنوز باور داریم:
 نفرت، بر ضدِ دناات لگام می‌گسلد،

و خشم، بر ضد بیداد،
 فریاد را رساتر می‌کند؛ اما دریغا!
 ما که می‌خواستیم پهنه‌ی زمین را به‌خاطر مهر
 بگشاییم،
 خود نتوانستیم مهربان باشیم.
 اما، شما، اگر در منزلگاهی هستید
 که انسان، یاورِ انسان است،
 از ما به تأمل
 یاد کنید!

تآتر، کارگاه رؤیاها

تآتر، برای بسیاری،
 کارگاه پرورش رؤیاهاست.
 شما بازیگران، فروشنده‌گان مواد مخدرید.
 در تماشاخانه‌ی تاریک شما
 انسان، به فرمانروا بدل می‌شود
 و بی‌خطر، کرداری قهرمانی نشان می‌دهد،
 شیفته‌ی خویش یا شریک غم خویش.
 و دیگران، چون پناهندگانی با منگیِ شادمانه، نشسته‌اند،

غافل از دشواری‌های زندگی روزمره.

افسانه‌های بسیار را به چیره‌دستی

به هم می‌بافید، انسان که نشاطِ درونی‌ ما

برانگیخته می‌شود.

و در این راه،

رویدادهای از جهانی واقع را به‌کار می‌گیرید.

آری، اگر کسی در نیمه‌ی نمایش از راه برسد، و هنوز

صدای زندگی معمول، در گوشش باشد،

و هنوز هشیار؛

بر صحنه‌ی نمایش شما

جهانی را که دمی پیش، از آن جدا شده

به دشواری باز می‌شناسد.

و سرانجام، چون از تماشاخانه‌ی شما بیرون آید

انسانِ درمانده را باز می‌یابد

نه فرمانروایان را و نه جهان را

و از آن‌پس، راهِ خود را در زندگیِ واقع، نمی‌یابد.

بسیاری، این‌کار را معصومانه می‌پندارند.

ایشان می‌گویند: با چنین پستی و یکنواختیِ زندگی،

ما را همین رؤیا خوش است.

بی‌رؤیا، چگونه این‌همه را تحمل توانیم کرد؟

بدین‌گونه، ای بازیگران! تأثر شما را کارگاهی می‌شود

که آدمی در آن تحمل پستی و یکنواختیِ زندگی را می‌آموزد

و تأسف از فداکاری را،

و حتی تأسف از فداکاری با خویشتن را.

شما جهانی نادرست را نشان می‌دهید

و بی‌پروا، آن را در هم می‌آمیزید،

آن‌سان که در رؤیا پیش می‌آید.

دگرگون از آرزوها،

واژگونه از ترس‌ها.

شیادان بیچاره!

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا



من،

برتولت برشت

برتولت برشت

ترجمه: بهروز مشیری

انتشارات امیرکبیر

پاره چهارم

محاكمه‌ی نیکان

پیش‌آ، شنیده‌ایم
 تو نیکمردی هستی.
 نتوان تو را خرید، آن‌سان که
 آذرخش خانه برانداز را،
 نیز نمی‌توان.
 بر آن‌چه گفته‌ی، پایداری.
 چه گفته‌ی؟
 راست‌گویی، و عقیده‌ی خویش را می‌گویی.
 کدام عقیده؟
 دلاوری.
 به‌کدامین پیشگاه؟
 خردمندی.
 به‌نزد کدامین کس؟
 در اندیشه‌ی سود خویش نیستی.
 سود چه‌کسی را می‌خواهی؟
 تو، رفیقی خوبی.
 آیا نیک‌مرد نیز هستی؟

اکنون، گوش فرا دار: ما می‌دانیم
 تو دشمن مایی، و از این‌رو،
 اینک بر سر آنیم که نابودت کنیم؛ اما به‌خاطر شایستگی
 و خصال نیکت،
 تو را در پای دیواری خوب،
 با گلوله‌های خوبی از تفنگی خوب،
 تیرباران می‌کنیم.
 و با بیلی خوب، زیر خاکی خوب، مدفونت می‌سازیم.

سرودِ نمایشنامه‌نویس

من نمایشنامه‌نویسم، و نشان می‌دهم آن‌چه را که دیده‌ام،
 نشان می‌دهم که در بازار
 انسان، چگونه خرید و فروش می‌شود.
 این‌را نشان می‌دهم، منِ نمایشنامه‌نویس.
 چگونه آنان، با نیتی در سر، در اتاقی، به‌سوی هم می‌روند
 با باتون یا با پول

چگونه در حاشیه‌ی خیابان‌ها می‌ایستند و انتظار می‌کشند.

چگونه از برای هم، دام می‌نهند.

با امید بسیار،

چگونه با هم قرار دیدار می‌گذارند

چگونه یکدیگر را دار می‌زنند

چگونه به هم، عشق می‌ورزند

چگونه از غنائم خود دفاع می‌کنند

چگونه می‌خورند.

این‌ها را نشان می‌دهم.

واژه‌هایی را که با آن یکدگر را می‌خوانند،

گزارش می‌دهم.

آن‌چه را که مادر، به فرزند می‌گوید،

فرمانی را که کارفرما به کارگر می‌دهد.

همه‌ی واژه‌های پر تمنا، خشونت‌بار،

التماس‌آلود، آمیخته به سوءتفاهم،

دروغ‌آمیز، نابخردانه،

خوش‌آیند و رنج‌آور.

این‌همه را، من، گزارش می‌دهم.

من، ریزش برف سهمناک را می‌بینم

و زلزله‌هایی را که پیش می‌آیند.

کوه‌هایی را می‌بینم که راه را بسته‌اند

و رودهای طغیان‌گر را؛

اما برف سهمناک، کلاه بر سر دارد

و زلزله‌ها، پول در جیب دارند

و کوه‌ها را ابزارهای حمل و نقل ساخته‌اند

و رودهای طغیانی، به پاسبانان فرمان می‌دهند.

از این‌همه، پرده بر می‌دارم.

برای آن‌که بتوانم آن‌چه را که می‌بینم نشان دهم،

شکل زندگی دیگر ملل را می‌کاوم،

و روزگاران پیشین را.

نمایشنامه‌هایی را به‌دقت رونویسی کرده‌ام،

و فن آن‌ها را آزموده‌ام، و به‌خاطر سپرده‌ام،

تا آن‌جا که اندیشه‌ام را توان بود.

تصویر مالکان بزرگ را

از روی نمونه‌های انگلیسی‌ها آموختم؛

ثروتمندانی که جهان به خدمت آنهاست تا سروری خویش را بیش، بگسترند:

اسپانیایی‌های مروج اخلاق را،

هندی‌ها، استادان عواطف زیبا را،

چینی‌های خانواده‌آفرین را،

و سرنوشت هزارگونی آدمیان را در شهرها، کاویدم.

در دوران من، منتظر خانه‌ها و شهرها

چنان شتابناک دگرگون می‌شد،

که یک سفر دو ساله و بازگشت،

چون سفری به شهری دیگر بود.

و توده‌های انبوه آدمیان

در زمانی کوتاه

ظاهر زندگی‌شان را دگرگون کردند.

و دیدم

کارگرانی را که از کارخانه به‌درون می‌رفتند

و، در بس بلند بود؛

اما زمانی که بیرون می‌آمدند، بایستی خم می‌شدند.

پس آن‌گاه به خود گفتم:

همه چیز دگرگون می‌شود، و فقط در زمان خود، پایدار است.

چنین شد، که به هر تماشاگاهی، نشان ویژه‌اش را بخشیدم.

و بر دیوار هر کارخانه

و هر خانه، داغ صحنه‌ی خاص آن را زدم،

به همان‌سان که چوپان، حیوان را داغدار می‌کند تا بشناسد.

و بر جمله‌هایی که گفته می‌شد

نشان ویژه‌اش را بخشیدم،

تا شعارگونه شدند.

آدمی، بر هر چیز فناپذیر، نشانی خاص می‌زند

تا از یاد نرود.

آن‌چه را که آن زن جامه‌ی کار پوشیده

و بر روی شب‌نامه‌ها خم شده، در این سال‌ها می‌گفت،

و آن‌چه را که سفته‌بازان کلاه پشت سر نهاده،

دیروز، به حسابداران خویش،

به اشاره می گفتند

نیز، با نشان گذرا بودن

و با سال نگارششان

مشخص کردم.

همه چیز را، اما، به دست حیرت سپردم؛

حتی مطمئن ترین آن‌ها را:

این را که مادر، پستان به دهان بچه نهاد،

چنان گزارش دادم، که هیچکس باور نخواهد کرد.

این را که دربان، در به روی سرمازده‌یی بست

چنان، که تا کنون هیچکس ندیده است.

به سربازان آلمانی در شرق

۱.

برادران! اگر من به همراه شما بودم،

در برف - دشت‌های شرق، یکی از شما بودم،

یکی از شما هزاران، میان ارابه‌های آهنین،

می گفتم آن سان که شما می گوئید: «بی شک،

باید از آن جا، راهی به منزل باشد.»

.

.

اما برادران، برادران عزیز!

در زیر کلاه خود، در زیر جمجمه،

به یقین می دانستم، آن سان که شما می دانید: «از آن جا،

راهی به منزل نیست.»

.

.

.

بر روی نقشه‌ی جغرافیای دبستانی،

راه **سمولنسک**،

از انگشت کوچک پیشوا بزرگ‌تر نیست؛ اما

بر روی برف - دشت‌ها، راه دور است

بسیار بسیار دور.

برف، تا بهار می ماند نه تا ابد؛

اما انسان تا ابد نمی ماند، و تا بهار نیز

دوام نمی آورد.

.

پس من باید بمیرم، این را می دانم.
باید در جامه‌ی یک دزد بمیرم،
مردن، در پیراهن قاتل،
بسان یکی از بسیاران، یکی از هزاران،
شکار شده همچون دزد، مضروب، همچون قاتل.

۲.

برادران! اگر من به همراه شما بودم،
و با شما در دشت‌های یخ راه می پیمودم،
می پرسیدم، آن گونه که شما می پرسید: «چرا
به اینجا آمده‌ام، و از کجا
راهی به منزل می توان جست؟»

چرا جامه‌ی دزد را به بر کرده‌ام؟
چرا پیراهن قاتل را پوشیده‌ام؟
این که از گرسنگی نبود.
این که برای شوق به کشتار نبود.
تنها بدین سبب که برده‌یی بودم

و به من نوید داده شد،

رهسپار کشتن و سوختن شدم.

و اکنون باید شکار شوم،

و اکنون باید مضروب.

۳.

چرا که همچون دزدی
قدم به سرزمین آرام دهقانان و کارگران نهادم،
که سرزمین نظم عظیم و سازندگی مدام بود.
به دلیل لگدکوب کردن و درهم ریختن کشت و کشتزارها،
به یغما بردن کارگاه‌ها، آسیاب‌ها،
قطع کردن درس در هزاران مدرسه،
مختل کردن جلسه‌های خستگی ناپذیر شوراها،
اکنون باید بمیرم، همچون موشی
که به دام دهقانی افتاده است.

۴.

زمین،
از وجود من، پاک خواهد شد،
از من جذامی، تا تجربه‌یی به انجام رسد،
از برای من، و برای تمامی زمان‌ها-

که چگونه باید رفتار کرد

با دزدان و قاتلان

با نوکرانِ دزدان و قاتلان.

۵.

در آن جا، مادران می گویند: اینان، مگر کودکانی ندارند؟

در آن جا، کودکان می گویند: اینان، مگر بی پدرند؟

در آن جا، تپه‌هایی ست که هیچ چیز نمی گویند.

۶.

و من دیگر نخواهم دید

سرزمینی را که از آن آمده‌ام؛

نه جنگل‌های *باواریا* و نه کوهستان‌های جنوب را

نه دریا، نه مرغزارهای مرزی، و نه خیش را

نه تاکستان کنار رودخانه‌ی سرزمینِ فرانک‌ها را

نه تیرگی فلق و نه نیمروز را

و نه آن لحظه‌یی را که شب از راه می‌رسد

نه شهرها، و نه شهری را که در آن زاده شده‌ام

نه نیمکت کارگاه‌ها، نه آن اتاقک

و نه صندلی را.

این همه را دیگر نخواهم دید.

آن کس که با من سفر نکرد،

همه چیز را دگر باره خواهد دید.

و من و تو

نه ضجه‌ی زنان و مادران را خواهیم شنید

نه نفیر باد را که بر روی دودکش‌های شهر می‌وزد

نه همهمه‌ی دلپذیر شهر، یا سخنان تلخ را.

۷.

بلکه من خواهم مرد، در نیمه‌راه زندگی،

منفور، مطرود،

جنگ‌افزارِ راهبری مجنون.

نیاموخته، جز در آخرین ساعت

نیازموده، جز به‌هنگام قتل

از یاد رفته، مگر از سوی قصابان.

من به‌زیر خاکی دفن خواهم شد

که آن‌را ویران ساختم.

آفتی که از میان رفتنش را زیانی نیست،

آبی در کنار گور من خواهد بود.

.

.

پس، در آن جا چه چیز بار می شود؟
چند من گوشت که به زودی در بشکه‌ی خواهد گندید.
چه چیز از آن جا برداشت می شود؟
شاخه‌ی خشکی که منجمد شده است،
مدفوعی که به دور افکنده می شود،
تعفنی، که باد می بردش.

۸.

برادران! اگر من اکنون همراه شما بودم،

در راه بازگشت به سمولنسک

و از سمولنسک به هیچستان،

احساس می کردم، آن سان که شما احساس می کنید،

و می دانستم، در زیر کلاه خود، و در زیر کاسه‌ی جمجمه،

که بد، خوب نیست

که دو در دو، چهار است

و هر که به راه او برود، کشته خواهد شد؛

به راه آن عربده‌گر خونین

به راه آن ابله خون‌ریز.

آن کس که ندانست راه سمولنسک دراز است،
بسیار بسیار دراز؛
که زمستان در سرزمین‌های شرق، سرد است،
بسیار بسیار سرد،
که دهقانان و کارگران حکومت نو
از خاکشان، و شهرهایشان دفاع خواهند کرد،
آن گونه که همه‌ی ما نابود شویم.

۹.

در فراسوی جنگل‌ها، در پس توپ‌ها،

در خیابان‌ها و در خانه‌ها،

در زیر بشکه‌ها، در حاشیه‌ی معابر،

به دست مردان، زنان و کودکان،

در سرما، در شب، در گرسنگی

همه‌ی ما نابود خواهیم شد -

امروز، فردا، یا روز دیگر

من، تو و فرمانده، همه

و همه‌ی آنچه به این جا آمده تا ویران سازد

آن چه را که به دست بشر بنا شده.

زیرا که رنج بسیار باید کشید، تا زمینی کاشته شود.

عرق بسیار باید ریخت، تا خانه‌یی بنا گردد
الواری افکنده، نقشه‌یی کشیده شود
دیواری چیده، سقفی پوشانده شود.

این‌ها همه سخت خسته‌کننده بود؛ اما امید، سخت عظیم.

۱۰.

آن‌جا، هزاران سال، همچون صخره‌یی بود،
و آن‌گاه، کارها، با دست آدمی آغاز شد.

اما پس از این گفته خواهد شد، در تمامی قاره‌ها:

پایی که کشت‌زارهای راننده‌ی تازه‌ی تراکتور را ویران کرد،
شکست.

و دستی که علیه اعمال سازندگان جدید شهرها از آستین بیرون آمد،
بریده شد.

هالیوود

هر بامداد، از پی روزی
به بازار می‌روم،
آن‌جا که دروغ می‌خرند.

و امیدوار،

خود را در صفِ فروشندگان،

جای می‌دهم.

آلمان - ۱۹۴۵

در خانه، طاعون سیاه.

در بیرون سرمایِ مرگ‌زا.

پس به کجا برویم؟

ماده‌خوک، مدفوع خویش بر غذا می‌ریزد.

ماده‌خوک، مادر من است.

آه... مادر من، مادر من!

با من چه می‌کنی؟

آن‌گاه که شهرهایمان...

آن‌گاه که شهرهایمان به تلی از خاک بدل شده بود،

ویران‌شده‌ی جنگِ قصابان،

کمر همت بستیم تا دگر باره بناشان کنیم.

در سرما، در گرسنگی و در سستی

گاری‌های آهنی مملو از خاک را

همچون دورانِ تیره‌ی گذشته، حود کشیدیم

با دست‌های عریان، آجرها را بیرون آوردیم،

تا فرزندانمان را برای بیگاری، به دیگران نفروشد.

پس آن‌گاه برای فرزندانمان،

مدرسه‌ها بنا کردیم، و مدرسه‌ها را پاک رویدیم.

و وجدان را هم برای قرن‌ها، از آلودگی‌های گذشته پاک ساختیم،

تا برای فرزندانمان خوب باشد.

داستان ننه دلاور

یه وقت، یه مادر بود

که بهش می‌گفتن: ننه دلاور.

اون، توی جنگ‌های سی‌ساله تمام کشور رو

با خرده‌فروشی زیر پا گذاشت.

اون از جنگ ترسی نداشت.

فقط می‌خواست کیسه‌ی خودشو پُر کنه

هر سه تا بچه‌شو هم با خودش برد

تا اونام چیزی گیرشون بیاد.

پسر بزرگه کشته شد، چون نترس بود.

دومی هم که جونشو از دس داد، واسه این‌که سر به‌راه بود.

(قطعه شعری برای کودکان)

و دخترش، قلب خیلی مهربونی داشت

وقتی که گوله اونو از پا انداخت.

کنار جاده*

کنار جاده نشسته‌ام.

راننده، چرخ‌های را عوض می‌کند.

از آن‌جا که می‌آیم، دل بسته‌اش نیستم.

به آن‌جا که می‌روم، نیز دل نبسته‌ام.

پس چرا ناشکیبا،

عوض کردن چرخ را می‌نگرم؟

دود

کنار دریاچه، در زیر درختان، خانه‌ی کوچکی.

از بامش دود برمی‌خیزد.

اگر دودی بر نمی‌خاست،

چه اندوه‌بار بود.

دریاچه، درختان و آن خانه.

* عنوان آلمانی این شعر «تعویض چرخ» است.

غم تو

غم تو غم من بود.
غم من، از آن تو.
تو اگر هیچ شادی به همراه نداشتی
من، خود هیچ نداشتم.

دگرگونی‌ها

۱. و من، گاه پیر بودم و گاه جوان.
و بچه‌یی بودم، به هنگام اندوه.
و بی‌خاطره، پیری سال‌خورده.
۲. افسرده بودم، به هنگام جوانی
افسرده‌ام اکنون، به گاه پیری
پس کی، می‌توانم یک‌دم شاد باشم؟
هرچه زودتر، بهتر.

اگر برای همیشه می‌ماندیم

اگر برای همیشه می‌ماندیم
هرچه هست دگرگون می‌شد.

از آن‌جا که جاودانه نیستیم
چهبسا چیزها که بی‌تغییر می‌ماند.

فقیر

آسمان خاکستری‌ست.
کنار پیاده‌رو
مرد فقیری راه می‌رود.
او درآمد چندانی ندارد
او نمی‌تواند خود را سیر کند
او مسکنی ندارد
او نمی‌تواند نازک‌دل باشد
او چون سگی در سرما می‌لرزد
او شریکِ غم کسی نیست
او بی‌رفیق است
او کفشی سوراخ به پا دارد
او بیمار است
او جانی‌ست
او درآمد چندانی ندارد
او کنار پیاده‌رو راه می‌رود
آسمان خاکستری‌ست.